



نشر مد

سرشناسه:	اونتی، خوان کارلوس، ۱۹۰۹-۱۹۹۴ م. Onetti, Juan Carlos
عنوان و پدیدآور:	بدرودها، خوان کارلوس اونتئ، ترجمه‌ی لیلا مینایی
مشخصات نشر:	تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص:، ۱۶/۵×۱۲ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۲۲-۱
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های اسپانیایی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	مینایی، لیلا، ۱۳۶۴-، مترجم
رده‌بندی کنگره:	PQ۸۵۱۹
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳
شماره‌ی کتابشناسی ملی:	۹۳۸۰۷۸۱

بدرودها

خوان کارلوس اونتی
لیلا مینایی

بدرودها

نویسنده	خوان کارلوس اونتی
مترجم	لیلا مینایی
ویراستاران	علیرضا اسماعیل پور
	مهدی نوری

چاپ اول	زمستان ۱۴۰۳
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه

صفحه‌آرایی	محمدتقی بابایی
طراحی جلد	فاطمه حاتمی
مدیر تولید	مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۲۲-۱

همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنرمد است.



نشرمد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

برای ایدئا بیلارینیو

کاش ندیده بودمش. کاش اولین باری که به فروشگاه آمد، جز دست‌هایش چیزی ندیده بودم، آن دست‌های گُند و خجول و ناشی، با حرکاتی عاری از اعتماد و انگشتانی کشیده که هنوز آفتاب سوخته نشده بودند، انگشتانی که انگار بابت آداب‌ندانی عذر می‌خواستند. یکی دو سؤال کرد و همان‌طور سرپا در تاریک‌ترین کنج پیشخان بطری آبجوش را سرکشید. صورتش — با پس‌زمینه‌ی صندل‌های بندی و تقویم و سوسیس‌های رنگ‌باخته از گذر سالیان — رو به منظره‌ی بیرون بود، رو به آفتاب عصرگاهی و قله‌ی بنفش کوه‌ها، چشم‌انتظار اتوبوسی که او را تادرگاه هتل قدیمی ببرد.

کاش جز دست‌هایش چیزی ندیده بودم. فقط کافی بود دست‌هایش را ببینم، وقتی داشت صد پسویی را که برایش خُرد کرده بودم از دستم می‌گرفت: انگشت‌هایش اسکناس‌ها را محکم گرفت و کوشید مرتبشان کند، اما ناگهان مچاله‌شان کرد و آن‌ها را خجولانه ته جیب کتش چپاند. کافی بود حرکات انگشتانش روی پیشخان چوبی سراسر خط و خش و پوشیده از چربی و کثافت را ببینم تا بفهمم او برای

درمان نیامده است و هیچ نمی‌داند چطور باید اراده‌ی درمان‌شدن را بیابد.

در مجموع، کافی بود ببینمشان – یادم نمی‌آید هیچ‌گاه اشتباه حدس زده باشم. همیشه قبل از دانستن نظر کارلوس یا گونز، پزشکان مقیم روستا، حدسیات خودم را می‌زدم، بی‌نیاز از هرگونه اطلاعات دیگری، بی‌نیاز از هر چیزی جز دیدن آن‌ها که چمدان به دست پا به فروشگاه می‌گذارند، با بهره‌هایی متفاوت از شرم و امید، تظاهر و جسارت.

بهیار می‌داند که من اشتباه نمی‌کنم. هروقت برای خوردن غذا یا ورق‌بازی می‌آید، نظرم را درباره‌ی آدم‌های تازه می‌پرسد و پابه‌پایم کارلوس و گونز را دست می‌اندازد. شاید قصدش فقط خودشیرینی باشد، شاید هم صرفاً از این رو به من احترام می‌گذارد که می‌داند پانزده سال است این‌جا زندگی می‌کنم و دوازده سالش را هم با سه‌چهارم ریه‌گذرانده‌ام. نمی‌توانم بگویم چرا حدس‌هایم درست از آب درمی‌آیند، فقط می‌دانم به آن خاطر نیست. نگاهشان می‌کنم و گاهی هم فقط گوش می‌دهم. بهیار نمی‌فهمد چطور این کار را می‌کنم و شاید خودم هم درست نمی‌فهمم: فقط اهمیت چیزی را که می‌گویند و اهمیت چیزی را که به دنبالش هستند حدس می‌زنم و بعد این دو را با هم مقایسه می‌کنم.

وقتی با اتوبوسی که از شهر می‌آمد از راه رسید، بهیار داشت پشت میز کنار نرده‌ی پنجره غذا می‌خورد. به محض ورود او، سنگینی نگاه پرسشگر بهیار را بر خود حس کردم که می‌کوشید تشخیصم را کشف کند.

مرد چمدان به دست و بارانی به تن وارد شد. بلند قامت بود، با شانه‌هایی پهن و خمیده. سلامی بی‌لیخند کرد. اگر لیخند هم می‌زد، باورپذیر نمی‌بود. لیخندش از سال‌ها قبل، حتی قبل از بیمارشدنش، بی‌ثمر شده یا به ضد خود بدل گشته بود. وقتی رو به جاده و کوهستان ایستاده بود و آبجویش را سر می‌کشید، دوباره نگاهش کردم. به دست‌هایش خیره شدم که روی پیشخان و درست پیش چشمانم داشت اسکناس‌ها را مرتب می‌کرد. صبر نکرد تا آبجویش را بخورد و موقع رفتن پولش را بدهد، بلکه ناگهان از کنج خود پیش آمد تا حساب کند، با حرکاتی آهسته و حاکی از ناباوری، همچون دشمنی آشتی‌ناپذیر. اسکناس‌ها را جلویم گذاشت، با آن انگشتان جوانِ خشکیده و کرخت از ناتوانی در نگه‌داشتن چیزها. بعد به سمت آبجویش برگشت، به همان جایگاه حساب‌شده‌ی رو به جاده، تا چیز دیگری نبیند و صرفاً از ما جدا باشد، انگار ما، مردانی با پیراهن‌های آستین‌کوتاه و کم و بیش بی‌حرکت در گرگ و میش آن غروب بهاری، از کوه‌هایی که رفته‌رفته هم‌رنگ آسمان می‌شدند شماییلی واضح‌تر و سمج‌تر باشیم.

«ناباور.» اگر بهیار توان درکش را داشت، همین را به او می‌گفتم. «ناباور.» تمام شب این کلمه را در تنهایی با خود تکرار کردم. بسله، خودش است: ناباور، دستخوش ناباوری‌ای که خود آن را ساخته بود، چون با سبوعیت تمام تصمیم داشت به خود دروغ نگوید. و در دل این ناباوری، یاسی بود به سادگی مهارشده، یاسی تحدیدشده و خودانگیخته و خالص نسبت به علتی که آن را آفریده و تغذیه‌اش کرده بود، یاسی نسبت به آنچه بدان خو گرفته و زیر و بالایش را از بر شده بود — نه این‌که

باور داشته باشد درمان شدنش محال است، اما به ارزش و اهمیت درمان شدن نیز باوری نداشت.

حدوداً چهل ساله به نظر می‌رسید و حرکات کم و بیش بی‌قیدانه‌اش نشان از ناپختگی داشت. وقتی رفت تا سوار اتوبوس شود، بهیار از من چشم برداشت، پیاله‌ی شرابش را بالا آورد و به سمت پنجره رو گرداند.

«این چی؟ زنده می‌ماند یا ریغ رحمت را سر می‌کشد؟ اگر مریض باشد و برود هتل، گونز ویزیتش می‌کند. ازش می‌پرسم.»

داشت شوخی می‌کرد. شاید هم می‌خواست به خودش وعده بدهد که به‌زودی او را برای انجام تزریق‌های احتمالی صدا خواهند زد. دلم می‌خواست کنارش بنشینم، با او شرابی بنوشم و از دیده‌ها و حدس‌هایم برایش بگویم. وقت داشتیم: اتوبوس مسافر دیگری نیاورده بود و در خانه‌های کوچک کوهستان هم ساعت صرف غذا بود. دلم می‌خواست حرف بزنم و بهیار هم لبخند زنان مرا به گفت‌وگو فرا می‌خواند، پیاله به‌دست، با بشقاب غذا پیش رویش. اما من همان‌جا پشت پیشخان ماندم و مشغول گردگیری قوطی‌های کنسرو شدم و به گفتن همین چند کلمه بسنده کردم.

«آره، گرفتار شده، شک ندارم. ولی اوضاعش خیلی هم خراب نیست. از دست نمی‌رود. اما قرار هم نیست خوب شود.»

«اگر خوب شدنی است، پس چرا می‌گویی قرار نیست؟ نکند گونز می‌خواهد به کشتنش بدهد؟!»

همراهش خندیدم. به‌آسانی می‌توانستم به بهیار بگویم که آن مرد قرار نیست خوب شود، چون به خوب شدن حالش اهمیتی نمی‌دهد. من و بهیار امثال او را زیاد دیده بودیم.

شانه بالا انداختم و گفتم: «به هر حال این نظر من است.» و به گردگیری ادامه دادم.

بعد از آن، بارها دیدمش که سوار بر اتوبوس از هتل می آمد و کنار فروشگاه به انتظار اتوبوس دیگری می ایستاد که به شهر می رفت. تقریباً هیچ وقت پا به فروشگاه نمی گذاشت. همیشه همان لباس هایی را به تن داشت که در روز ورود پوشیده بود، همیشه هم با کلاه و کراوات، متفاوت با همه. امکان نداشت او را با کس دیگری اشتباه بگیرم. نه شلوارک می پوشید، نه صندل به پا می کرد و نه با پیراهن ها و دستمال سرهای الوان معمول دیگران در انتظار ظاهر می شد. بعد از ناهار می آمد، با همان کت و شلواری که در پایتخت می پوشید. یکدنده بود و حریم تنهایی خود را حفظ می کرد. گرما و سرما و ستون های گردان غبار را نادیده می گرفت و به سلامت جسمانی خود اعتنایی نداشت: با پوشیدن کلاه و کت و شلوار و کفش های خاک گرفته، در برابر پذیرش بیماری و تکافتادگی مقاومت می کرد.

از بهیار شنیدم روزهایی که قطاری به پایتخت می رفت، راهی شهر می شد تا دو نامه پست کند. سپس از اداره ی پست به کافه ای روبه روی کلیسای جامع می رفت و پشت پنجره می نشست و آبجویی می نوشید. در عالم خیال تصورش می کردم که چگونه کناره جو و کسل به کلیسا می نگرد، درست همان طور که از فروشگاه به کوه ها خیره می شد، بدون پذیرفتن معنایی در آن ها، چنان که گویی به قصد از میان برداشتن آن سنگ ها و ستون ها و پلکان تاریک، مصمم بود همه شان را در ذهن خود از شکل بیندازد، پایبند به سماجی دیرین و شیرین در اغوا یا

رشوه دادن به آنچه بدان نگاه می کرد تا بدین سان همه چیز به یأس کمرنگی معنا بخشد که در فروشگاه از او دیده بودم، اندوهی که بدون شناختنش آن را به نمایش درمی آورد یا اگر هم می شناختش، هرگز یارای نهان کردن آن را نداشت.

زحمت سفری یک ساعته به شهر را به جان می خرید، به این قصد که نامه هایش را از فروشگاه (که خدمات پستی هم داشت) نفرستد. علت یا گناه این کار همان میل سرسختانه و وسواس گونه اش به نپذیرفتن بود، وفاداری به همان بازی ساده لوحانه که من آن جایم نه این جا، بازی ای که به حکم قوانینش معلول ها بی اندازه مهم تر از علت هایشان و علت ها می توانند جایگزین، تکمیل یا اصلاً فراموش شوند.

نه در هتل بود و نه ساکن روستا. گونز هم به او توصیه نکرده بود به آسایشگاه برود. اما این همه را می شد نادیده انگاشت، مادام که برای ارسال نامه هایش به فروشگاه نمی آمد و مادام که آن ها را روی پوشش لاستیکی در یخچال پستخانه ی شهر به جلو می سرانند. این وقفه زدوده می شد، اگر او به جای سپردن نامه هایش به من (مثل دیگر ساکنان روستا)، فرود آمدن مهر تاریخ زن بر پاکت را به چشم خود می دید، مهری در دستی ماشین وار و ناشناس و ختم شده به آستین دکمه دار روپوش کار، دستی دگرگون شدنی، بدون هیچ پیوندی با چهره یا چشمانی گویای ادراک یا استنباط. می توانست زمان حاضر را نادیده بگیرد، اگر نشستن مهر بر پاکت ها را می دید و نیز افتادن نقش مهر بر آن ها را، نقشی در کنار دو یا سه بخش از یک نام، نام مرکز یک استان یا نام شهری که می توانست مقصد سفری کاری باشد.

با این همه، گاهی در بازگشت از شهر به فروشگاه می‌آمد تا آبجوی دیگری بنوشد. این اتفاق در بعدازظهر روزهای ناکامی رخ می‌داد، وقتی در لحظه‌ی حساس بالارفتن مهر و فرود آمدنش با صدایی نرم و کشسان‌وار، نام زنانه‌ای که او بر پاکت نوشته بود یکباره ناخوانا می‌شد. سپس آن نام که دیگر بر هیچ شخصی دلالت نداشت، درهم پیچیده و شروانه و نشسته بر پوشش لاستیکی پیشخان، با او چهره به چهره می‌شد تا به وی بفهماند که جدایی و آن سطرهای تب‌آلود واقعیت دارند.

می‌دیدمش که لیوان را پر می‌کرد و آن را در سکوت تا انتها می‌نوشید. می‌توانستم نیم‌رخش را ببینم. آرنج‌هایش را بر پیشخان می‌نهاد، در جدال با این اندیشه که حتی گذشته نیز نمی‌تواند از گزند تغییر در امان بماند و حتی سنگین‌ترین گوش‌ها هم باید صدای شن‌هایی را بشنوند که گذشته در اعماقشان مشغول حفاری است تا در آن‌ها فرو رود، دور شود، تغییر کند و زنده بماند. بعد، پیش از آن که مست شود، پیاده راهی هتل می‌شد.

اما نامه‌هایی که از پایتخت برایش می‌آمد به فروشگاه می‌رسید، به دست من. آن‌ها را می‌دادم به پسر خانواده‌ی لوی که کار پستی را می‌کرد، اما از پستخانه حقوقی نمی‌گرفت و فقط هتل و آسایشگاه و نیز خود من چند پسویی در جیبش می‌گذاشتیم. شاید آن مرد خیال می‌کرد من آن قدر مجذوب آدم‌های این جا و حال و روزشان هستم که پاکت‌ها را می‌گشایم و فضولی‌کنان روش‌های گوناگونی را از نظر می‌گذرانم که مردم برای گفتن حرف‌های تکراری به کار می‌بندند.

شاید از همین رو بود که برای پست کردن نامه‌هایش تا شهر می‌رفت و شاید صرفاً به خاطر بی‌صابری نبود که از چند هفته بعد حوالی ظهر به فروشگاه می‌آمد، درست موقعی که راننده‌ی اتوبوس کیسه‌ی کم‌حجم و مچاله‌شده‌ی پست را پرت می‌کرد سمت من.

چاره‌ای نداشت جز این که پیش بیاید. ترجیح داد از آن کنج و از همنشینی‌اش با سوسیس‌های رنگ و رو رفته و تقویم دل‌بکند و پیش بیاید و مرا به حرف زدن وادارد، بدون هیچ تلاشی برای جلب اعتمادم، بدون پنهان کردن بی‌علاقگی‌اش به املاهای مختلف نام‌های خانوادگی اشرافی. مؤدبانه به من فهماند تنها خواسته‌اش این است که نام خانوادگی‌اش را به خاطر بسپارم تا هر بار که نامه‌ای برایش می‌رسد، نیاز به گفتن مجدد آن نباشد.

اوایل، هفته‌ای چهار پنج نامه برایش می‌آمد. چیزی نگذشت که توانستم پاکت‌های حاوی نامه‌های دوستانه یا کاری را نادیده بگیرم و فقط بر نامه‌هایی متمرکز شوم که دستخطی مشابه داشتند و منظم‌اً از راه می‌رسیدند. این پاکت‌های اخیر خود بر دو نوع بودند، برخی با دستنوشته‌ای با مرکب آبی و برخی تایپ‌شده. پیش از آن که نامه‌ها را در جیبش بگذارد، با نگاهی تند و خشن می‌کوشید آن‌ها را از هم تفکیک کند. سپس به همان کنج تاریک باز می‌گشت و دوباره نیم‌رخ خود را بر پس‌زمینه‌ی منظره‌ی روی تقویم جای می‌داد، تصویری از فرهنگ عامه و تیره و تار از انبوه دود و مگس. آن‌گاه به نوشیدن آبجویش ادامه می‌داد، با همان آرامش خاطر روزهایی که نامه‌ای برایش نمی‌آمد.

دکتر گونز قدم‌زدن را برایش قدغن کرده بود، اما او فقط وقتی با اتوبوس به هتل باز می‌گشت که یکی از آن پاکت‌های تایپ‌شده را در جیب داشت، آن هم نه از سر عطش خواندن نامه، بلکه از سر نیازی ضروری به حبس کردن خود در اتاقش و دراز کشیدن بر تخت و زل‌زدن به سقف یا بالا و پایین رفتن در حدفاصل پنجره و در، تک و تنها با جوش و خروش خود و دغدغه‌ی خود و هراسش از امید، با نامه‌ای هنوز در جیب یا مجاله‌شده در دست دیگرش یا جای‌گرفته بر جوهر خشک‌کن سبزم‌روی میز، کنار سه کتاب و تئنگ آبی همواره دست‌نخورده.

دو دسته از نامه‌ها برایش اهمیت داشتند — دسته‌ای با دست‌خطی زنانه و حروفی درشت و گرد، با حروف بزرگی شبیه ت‌های موسیقی و دابل Z هایی شبیه عدد سه. و گروهی دیگر (همان‌ها که او را به اطاعت از گونز و اتوبوس سواری وامی‌داشتند) نامه‌هایی دراز و کاهی‌رنگ و آشکارا نوشته‌ی یک زن، کم و بیش همیشه از وسط تاشده، تایپ‌شده با ماشین تحریری کهنه و با حروفی کثیف و بی‌تقارن.

اواسط بهار بود، موسم کلافگی از آفتاب پنهان و بی‌رمق، از شب‌های سرد و از باران‌های بی‌ثمر. بهیار هرروز به هتل می‌رفت، بشاش و شوخ و شنگ، با کیفی پراز ویال و آمپول. خدمتکارها پیاپی به فروشگاه می‌آمدند برای تدارک مایحتاج روزانه‌ی هتل یا خرید روبان و عطر و چیزهایی از این قبیل که نمی‌شد تهیه‌شان را تا موعده سفر هفتگی به شهر به تعویق انداخت. آن‌ها از او حرف می‌زدند، مردی که به‌رغم گذشت چند هفته از ورودش و به‌رغم ازراه‌رسیدن